

مرد دوم با قیچی طناب را تکه‌تکه می‌کند و می‌ریزد زمین و قیچی را می‌اندازد هوا. مرد سوم می‌پرد که قیچی را بگیرد.

طناب را می‌کشند. مرد زمین می‌خورد و قیچی می‌افتد روی زمین. مرد اول و بعد مرد دوم بشدت می‌خندند. مرد سوم روی زمین می‌خزد و دستش را دراز می‌کند که قیچی را بردارد. مرد دوم با پا قیچی را جلو می‌زند و بشدت می‌خندد و بعد برمی‌گردد مرد اول را نگاه می‌کند، مرد اول هم می‌خندد. مرد سوم باز با احتیاط می‌خزد جلو و دستش را طرف قیچی دراز می‌کند. مرد دوم باز قیچی را جلو می‌زند. مرد سوم روی زمین دراز می‌کشد و با التماس مرد دوم را تماشا می‌کند. مرد دوم چمباتمه می‌زند و قیچی را نشان می‌دهد. مرد سوم حرکتی نمی‌کند، مرد دوم قیچی را برمی‌دارد، مرد اول و شیر آب را نشان می‌دهد. همانطور که قیچی را به صدا درمی‌آورد مرد سوم را بازی می‌دهد او را تا جلو مرد اول می‌کشد. مرد اول تند و بی‌رحم مرد سوم را نگاه می‌کند. مرد دوم مرد اول را نگاه می‌کند، مرد اول اشاره می‌کند. مرد دوم قیچی را می‌اندازد هوا. تا قیچی روی زمین می‌افتد، مرد دوم چنان حرکتی می‌کند که گویی می‌خواهد قیچی را بردارد ولی امکان می‌دهد که مرد سوم خود را روی قیچی بیندازد. مرد سوم هراسان قیچی را برمی‌دارد و طناب خونین را می‌گذارد به دهانه قیچی و فشار می‌دهد. قیچی دو تکه می‌شود. مرد سوم با وحشت مرد اول و دوم را نگاه می‌کند. مرد اول و بعد مرد دوم بلند می‌خندند. مرد دوم به مرد اول نگاه می‌کند. مرد دوم شیر آب را باز می‌کند و با آخرین قطرات آب کاسه را پر می‌کند. مرد سوم کاسه و مرد اول و مرد دوم را تماشا می‌کند. مرد دوم کمی از آب می‌خورد و با اشاره سر و حرکت عضلات از خوبی آب تعریف می‌کند و بعد آن را نزدیک لب مرد سوم می‌برد. مرد سوم دستهایش را جلو می‌آورد ولی مرد دوم کاسه را به او نمی‌دهد و می‌خواهد با دهانش آب بخورد. مرد سوم جلوتر می‌خزد و لبهایش را جلو می‌برد. مرد دوم یک‌دفعه همه آب را روی زمین می‌پاشد. مرد سوم با لبهای دراز شده بی‌حرکت می‌ماند. مرد اول و بعد مرد دوم می‌خندند. مرد دوم کاسه را سر جا می‌گذارد. مرد سوم دراز می‌کشد و صورتش را به زمین خیس می‌چسباند. مرد اول از توی خورجین تکه‌ای نان درمی‌آورد و دو تکه می‌کند یک تکه را به مرد دوم می‌دهد و تکه اول را خودش می‌خورد و به مرد دوم اشاره می‌کند که نان را به مرد سوم بدهد. مرد دوم تکه بسیار کوچکی از نان می‌کند و به مرد سوم می‌دهد. مرد سوم نان را به دهان می‌اندازد. مرد اول و دوم هر دو می‌خندند. مرد سوم نان را به بیرون تف می‌کند.

مرد اول از توی خورجین یک عدد گل درمی آورد. اول خودش بو می‌کند و با حرکت سر از بوی گل تعریف می‌کند. گل را طرف دماغ مرد دوم می‌برد. مرد دوم هم بو می‌کند و حرکات مرد اول را تقلید می‌کند. مرد اول گل را به مرد دوم می‌دهد. مرد دوم گل را طرف دماغ مرد سوم می‌برد. مرد سوم سرش را عقب برده گل را بو نمی‌کند. مرد دوم گل را توی کاسه آب می‌اندازد. مرد اول از توی خورجین یک وغ وغ صاحب درمی آورد و به صدا درمی آورد. مرد دوم بلند می‌خندد. مرد اول وغ وغ صاحب را به مرد دوم می‌دهد. مرد دوم وغ وغ صاحب را به صدا درمی آورد. مرد اول بلند می‌خندد. مرد اول اشاره می‌کند، مرد دوم وغ وغ صاحب را به مرد سوم می‌دهد. مرد سوم وغ وغ صاحب را می‌گیرد و دور می‌اندازد. مرد اول و دوم باهم می‌خندند. مرد اول و مرد دوم مدتی مرد سوم را نگاه می‌کنند. مرد سوم ناامید است. مرد اول دست می‌کند و از توی خورجین یک قیچی بزرگ درمی آورد و به صدا درمی آورد. قیچی را به مرد دوم می‌دهد. مرد دوم هم قیچی را به صدا درمی آورد و به مرد سوم تعارف می‌کند. مرد سوم قیچی را نمی‌گیرد. مرد دوم قیچی را جلو مرد سوم می‌اندازد. مرد سوم ناباورانه قیچی را نگاه می‌کند و بعد مرد اول و مرد دوم را. مرد اول و مرد دوم یکی بعد از دیگری اشاره می‌کنند که قیچی را بردارد. مرد سوم آرام آرام دستش را جلو می‌برد و قیچی را برمی‌دارد. امتحان می‌کند، هنوز مطمئن نیست، طناب را به دهانه قیچی می‌دهد. مرد اول و دوم او را تماشا می‌کنند. مرد اول اشاره می‌کند، مرد دوم هم اشاره می‌کند. مرد سوم قیچی را فشار می‌دهد. طناب بریده می‌شود. مرد اول می‌خندد و مرد دوم هم می‌خندد. هر سه نفر به طناب بریده شده و پای آزاد شده نگاه می‌کنند. مرد سوم با احتیاط و ترس و لرز بلند می‌شود، پایش را تکان می‌دهد. آزاد شده است. مرد اول و بعد مرد دوم را نگاه می‌کند. مرد اول و دوم لبخند می‌زنند و مهربان می‌شوند. مرد سوم اطمینان ندارد. نگاهش روی شیر آب و کاسه آب است. می‌ترسد و در حال تردید است. قیافه مرد اول و مرد دوم درهم می‌رود و ترسناک می‌شوند. مرد سوم برمی‌گردد و فرار می‌کند. مرد اول از توی خورجین طپانچه‌ای درمی آورد و می‌دهد به مرد دوم و اشاره می‌کند. مرد دوم شلیک می‌کند. مرد سوم می‌افتد روی زمین. مرد اول و بعد مرد دوم به شدت می‌خندند، آن قدر می‌خندند که چشم هر دو پر آب می‌شود. خنده که تمام شد. مرد اول با نگاه سبعمانه و بی تفاوت و مرد دوم گرفته و پشیمان به لاشه مرد سوم چشم می‌دوزند.

www.KetabFarsi.com

داستان کودکان

کلاته نان



www.KetabFarsi.com

داستان کودکان

پس از انتشار کتاب «ترس و لرزه»، ساعدی قصه چهارم این کتاب را با مختصر تغییری به نام گمشده لب دریا به انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان سپرد که در سال ۴۸ منتشر شد. پس از آن دو کتاب کلاته نان و کلاته کار از او منتشر شد که مخاطب آن افسانه‌ها کودکان و نوجوانان بودند.

رسم آن روزگار بود که نویسندگان، جزیی از کارهای خود را به پرورش فکری نوجوانان معطوف می‌داشتند و در کارنامه بسیاری از شاعران و نویسندگان، بخش «داستان کودکان» دیده می‌شود.

«بهترین بابای دنیا» اگرچه ظاهراً به قصد خواندن و اجرا برای کودکان نوشته نشده، اما ساعدی در این نمایشنامه به دنیای کودکان هادی و هودی نزدیک شده و خیالپردازی آنها را نسبت به بزرگترها و تقابل خیال آنها و واقعیت بیرونی را که در پیش فاجعه‌ای در کمین است به خوبی نشان داده است.

این مسأله که قصه‌پردازی برای کودکان تا چه حد و چگونه باید باشد در این نمایشنامه به خوبی مطرح شده است و اینکه افسانه‌پردازی چه‌طور امکان رویارویی با زندگی حقیقی را از کودکان می‌ستاند و آنها را از زندگی واقعی دور می‌کند. این ظاهراً تنها نمایشنامه‌ای است که با کودکان و درباره آنها نوشته شده است و از این نظر تجربه‌ای نادر و موفق محسوب می‌شود.

www.KetabFarsi.com

کلاته نان

در آبادی دورافتاده کلاته نان، مادر و پسری باهم زندگی می کردند که خیلی زیاد همدیگر را دوست داشتند. مادر پسر بود و پسر جوان. با وجود این، هر روز صبح، آفتاب نرزه، بلند می شدند و باهم به مزرعه می رفتند و باهم کار می کردند. فصل پاییز زمین را شخم می زدند و تخم می پاشیدند، فصل بهار آبیاری می کردند، و تابستان ها محصول را درو می کردند. در خانه هم که بودند، هر دو به هم کمک می کردند. پسر آرد خمیر می کرد، مادر نان می پخت، هر دو می خوردند و می خوابیدند، و خستگی از تنشان در نرفته، دوباره بلند می شدند و به کار می پرداختند.

با این همه کار، بسیار فقیر بودند. دار و ندارشان، علاوه بر وسایل ساده زندگی، یک جفت گاو زرد خوشگل بود که همراه مادر و پسر به صحرا می رفتند، کار می کردند، زمین شخم می زدند، در خرمن، گاه از گندم جدا می کردند، گندم و هلف و گاه و یونجه را به خانه می رساندند.

مادر که روزبه روز ضعیف تر و پیرتر می شد، هیچوقت حاضر نبود دست از کار بکشد و پسر جوانش را تنها بگذارد.

یکی از روزهای تابستان که هر دو مشغول درو کردن گندم بودند، ناگهان حال مادر به هم خورد و بر زمین افتاد. پسر جوان دست و پاگم کرده، مادرش را به دوش گرفت و به خانه آورد، رختخواب پهن کرد و او را در بستر خواباند. و خود تک و تنها به مزرعه برگشت، دوباره داس به دست گرفت و برای این که کار مادر را هم انجام داده باشد، یک

نفس، تا دمدمه‌های غروب، خوشه‌ها را درو کرد و به هم بست و راهی خانه شد. به خانه که رسید چند پیرزن همسایه را دید که چراغ موشی کوچکی را روشن کرده، بالای سر مادر گذاشته، خود پای بستر او نشسته‌اند. پسر با آن‌ها سلام و هلیک و احوال‌پرسی کرد و مادرش را دید که هنوز زار و نزار افتاده، با زحمت زیاد نفس می‌کشد. چند روزی این چنین گذشت، و هر روز که پسر از کار برمی‌گشت، مادر را بدحال‌تر و ناراحت‌تر می‌دید، و نمی‌دانست که چه کار بکند. یکی از شب‌ها پیرزن به پسرش گفت: «همسایه‌ها به من گفته‌اند که اگر چند روزی گوشت بخورم، دوباره خوب می‌شوم و راه می‌افتم و می‌توانم کار بکنم.»

پسر به فکر رفت و گفت: «حالا من گوشت از کجا بیاورم؟»

مادر گفت: «اگر دلت می‌خواهد من خوب شوم، یکی از گاوها را بکش.»

پسر گفت: «اگر یکی از گاوها را بکشم، فصل پاییز با یک گاو تنها، چه جوری شخم بزنیم؟»

مادر گفت: «تا پاییز خیلی مانده، شاید دری به تخته بخورد و ما صاحب یک گاو دیگر هم بشویم.»

پسر مدت زیادی به فکر رفت. او مادرش را خیلی دوست داشت و حاضر بود برای سلامت او هر کاری بکند. اما گاوش را هم دوست داشت، و نمی‌توانست او را سر ببرد. مانده بود معطل که چه کار بکند. وقتی برای بار آخر، نگاهش به صورت زرد و لاغر و پلک‌های آویزان و دست‌های لرزان مادر افتاد، دلش به درد آمد، بلند شد و تصمیم گرفت برای درمان مادر پیرش، همان شب یکی از گاوها را سر ببرد.

فانوسی روشن کرد و کارد بزرگی را برداشت و از اتاق بیرون آمد و به طرف طویله رفت. مدتی دم در طویله ایستاد. گاوها سر توی آغل کرده، مشغول نشخوار بودند، مانده بود معطل که کدام یک را انتخاب کند.

آخر سر، دل به دریا زد و گاوی را که به او نزدیک‌تر بود، انتخاب کرد و از طویله بیرون آورد. گاو دیگر که تنها مانده بود، خواست پشت سر رفیقش از طویله بیرون بیاید. اما پسر جوان در طویله را از بیرون بست و گاو اول را به بیرون خانه راند.

گاو به این خیال، که کار واجبی پیش آمده، با قدم‌های بلند به طرف مزرعه راه افتاد. پسر دست به گردن گاو انداخت و او را از راه رفتن بازداشت. گاو برگشت و صاحبش را

نگاه کرد. پسر جوان زانو زد و با هر دو دست، گردن و چشم‌های درشت گاوش را نوازش کرد. بعد در خانه همسایه‌ها را زد و چند نفر از همسایه‌ها را خبر کرد. مردها بیرون آمدند.

پسر جوان ماجرا را به آن‌ها گفت و کارد را به دست یکی داد و از آن‌ها خواهش کرد که گاو را سر ببرند.

مردها جمع شدند، طناب به دست و پای گاو بستند، یا علی گفتند و طناب‌ها را کشیدند. گاو با هیکل سنگینش زمین خورد. مردی که کارد به دست داشت با عجله روی سینه گاو نشست. پسر جوان که تحمل کشته شدن گاوش را نداشت، سرش را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. یک دقیقه دیگر کار تمام شده بود و همسایه‌ها داشتند تندتند گاو را پوست می‌کنند.

چند ساعت دیگر پسر جوان بالا سر مادر نشسته بود و از آبگوشی که پخته بود لقمه‌های کوچکی می‌گرفت و در دهان مادر می‌گذاشت.

صبح که بیدار شد، مادرش را دید که بلند شده، توی رختخواب نشسته است. چهره‌اش گل انداخته، چشم‌هایش باز شده، دست‌هایش دیگر نمی‌لرزد.

دو سه روز دیگر که مادر از گوشت گاو خورد، حالش خوب خوب شد و از رختخواب بیرون آمد و به مزرعه رفت، داس به دست گرفت و با پسرش، باقی مزرعه را درو کردند و همه را به خرمن‌گاه بردند.

کار خرمنکوبی با یک گاو خیلی مشکل بود، مدت‌ها طول کشید تا آن‌ها توانستند گندم را از خوشه‌ها جدا و تمیز کنند. و هر دو در این فکر بودند که مدتی دیگر، چگونه مزرعه سنگلاخ را با یک گاو تنها، شخم خواهند زد.

فصل پاییز که رسید، آن دو به هر دری زدند، نتوانستند گاو دیگری بخرند. و هیچ‌کس هم حاضر نبود زمین خود را شخم نزده بگذارد و گاو خود را برای مدتی به آن‌ها بدهد. برای زیر و رو کردن زمین، از یک گاو، کاری ساخته نبود.

مادر و پسر نشستند و عقل‌هاشان را روهم ریختند و آخر سر مادر گفت: «با یک گاو که نمی‌توانیم کار بکنیم، گاو دیگری هم که گیرمان نمی‌آید، آن یکی گاو را هم که کشتیم و خوردیم و من زنده شدم. تنها راه این است که مرا به جای گاو دیگر به یوغ ببندی و تا فصل کشت گذشته، زمین را شخم بزیم و تخم بپاشیم.»

صبح روز بعد که به مزرعه رفتند، پسر، گاو و مادرش را با هم یوغ کرد و به خیش بست. پیرزن، عرق‌ریزان، همراه گاو از این سر مزرعه به آن سر مزرعه می‌رفت، و زمین، با خنجر گاو آهن دریده می‌شد و خاک سیاه و خسته، در مقابل آفتاب پاییزی قرار می‌گرفت و نفس می‌کشید و رنگ عوض می‌کرد.

غروب، مرد جوان، خسته و کوفته، و پیرزن عرق‌ریزان و نفس‌زنان، اما هر دو خوشحال و خندان، به خانه برگشتند.

فردای آن روز، دوباره به مزرعه رفتند، و پسر مثل روز قبل، مادرش را همراه گاو، به یوغ بست و مشغول کار شدند. هنوز یک خط از زمین شخم نشده بود که عده‌ای سوار پیدا شدند و آن‌ها را که دیدند، از رفتن باز ایستادند. چند لحظه بعد سواری پیش آمد و به پسر جوان گفت: «حضرت حاکم تو را می‌خواهد.»

پسر جوان راه افتاد و با قدم‌های بلند به جمع سواران نزدیک شد. او تا آن روز حاکم را ندیده بود، اما از روی لباس‌های زرق برق‌دار و کلاه جواهرنشان مرد تنومندی که با خنجر درشت، جلوتر از دیگران ایستاده بود، حدس زد که حاکم کیست.

حاکم سر تا پای پسر جوان را نگاه کرد و پرسید: «آن پیرزنی را که همراه گاو به خیش بسته‌ای چه نسبتی با تو دارد؟»

پسر جوان گفت: «مادرم است.»

حاکم گفت: «برای چه او را به این کار وا داشته‌ای؟»

پسر جوان جواب داد: «با یک گاو نمی‌شود کار کرد و ما یک گاو بیشتر نداریم.»

حاکم گفت: «چرا خودت را به خیش بسته‌ای؟»

جوان گفت: «راه بردن خیش، جمع کردن سنگ و ریشه‌های پوسیده، زحمت زیادی دارد و این کار، از مادرم بر نمی‌آید.»

حاکم، صورت سوخته و اندام ورزیده پسر جوان را تماشا کرد و فهمید که او کسی نیست که از زیر کار در برود. آن وقت گفت: «من گاوی دارم که از بس خورده و خوابیده و چاق شده دیگر حاضر نیست تکان بخورد و یک قدم به جلو بردارد. می‌خواهم او را به تو بدهم که اگر توانستی ازش کار بکشی، عوض مادرت همراه گاو دیگری بکنی.»

جوان خندید و گفت: «با کمال میل حاضرم.»

روز بعد جوان به طویله حاکم رفت، گاو بی حال و پرخورده و پر خوابیده‌ای را دید که

از شدت تنبلی حاضر نبود، حتی پلک‌های چاق و سنگینش را باز کند. سرش توی آغل بود و مرتب گل‌های زرد یونجه و برگ‌های نرم و لطیف شبدر را لای دندان‌ها می‌گرفت و با بی‌حالی و فیس و افاده می‌جوید و فرو می‌داد. پسر جوان هر کاری کرد، گاو از جا تکان نخورد، به ناچار طنابی به گردن گاو انداخت و کشان‌کشان او را از طویله بیرون آورد. گاو تنبل از دیدن آفتاب و رفت و آمد بیرون ناراحت شد و چشم‌هایش را بست و پاهایش را به زمین محکم کرد.

ولی پسر جوان می‌دانست که چه کار باید بکند. ساعت‌ها نشست و صبر کرد تا گاو تنبل گرسنه شد. و گرسنگی سبب شد که به هوای سبزه و علف راه بیفتد. آنگاه جوان او را به طرف آبادی خودشان راه انداخت.

به آبادی که رسیدند، پسر جوان یک مشت کاه و کمکی آب جلو گاو گذاشت. و گاو تن‌پرور که عادت به چنین غذای نامطبوعی نداشت لب ورجید و کنار ایستاد. ولی گرسنگی کار خود را کرد و به ناچار سر آغل برگشت.

روز بعد، مادر پسر و پسر جوان، گاو تنبل را بیرون آوردند و همراه گاو دیگر به مزرعه بردند و هردو را به خیش بستند. اما هرچه کردند، گاو تنبل، انگار که پاهایش را به زمین میخ کرده‌اند، حاضر نشد قدم از قدم بردارد و جلو برود.

پسر جوان لبخندی زد و به مادرش گفت: «خیال کرده، اگر از گرسنگی هم جان‌ش دربیاید، تا کار نکرده، چیزی نخواهد خورد.»

مادر گفت: «صبر کن، من الان درستش می‌کنم.»

رفت و مقداری یونجه و شبدر جمع کرد و آورد و در چند قدمی گاو حاکم ایستاد. و گاو حاکم به طمع علوفه چند قدمی جلو رفت و گاو قدیمی که همیشه آماده کار بود، با خوشحالی قدم‌های بلندتری برداشت، زمین زیر تیزی خیش دریده شد.

پیرزن هم چنان علوفه به دست جلو می‌رفت و گاو تنبل و گرسنه را به دنبال می‌کشید، و زمین زیر و رو می‌شد. بعد از یک بار رفت و آمد، گاو حاکم از گرفتن علوفه ناامید شد و سر جا می‌خکوب ایستاد.

شب که به خانه برگشتند، پسر جوان، توی آغل گاو خودشان کاه و علوفه فراوان ریخت و به گاو حاکم یک مشت کاه بیشتر نداد.

روز بعد که به مزرعه رفتند، گاو حاکم به شدت گرسنه بود و می‌دانست که اگر کار

نکنند از گاه و علوفه خبری نخواهد بود. وقتی به خیش بسته شد، از روی ناچاری، چندین بار مزرعه را بالا و پایین رفت و با کمک گاو دیگر، دو برابر روز قبل زمین را زیر و رو کرد که باز تنبلی مسلط شد و مادر و پسر هر کار کردند، حاضر نشد که از جا تکان بخورد.

با وجود این، شب که به خانه برگشتند، پسر جوان، دو برابر روز قبل، علوفه و آب به گاو حاکم داد. روز سوم، دیگر گاو تنبل فهمیده بود که هر چه بیشتر کار بکند، بیشتر خواهد خورد، و سعی کرد که بر تنبلی و تن‌پروری مسلط شود و بیشتر از روز قبل کار کند و شب بیشتر از شب پیش بخورد.

این چنین بود که روز به روز، گاو حاکم از تنبلی درآمد. عضلات شل و وارفته‌اش سفت و ورزیده شد، چربی بدریخت شکم و گردنش از بین رفت، سر حال آمد، چشم‌هایش را باز کرد و همراه گاو دیگر، شاد و خوشحال به کشیدن خیش پرداخت.

در یکی از همان روزها، دوباره، حاکم با دار و دسته خود، از کنار مزرعه آنها می‌گذشت که دید پسر جوان با صدای خوش و شاد آواز می‌خواند، و به همراه مادرش پشت سر گاوها راه می‌رود. گاو تنبل او ورزیده و سرزنده، با قدرت زیاد جلو می‌رود و زمین را از این رو به آن رو می‌کند. حاکم پسر جوان را صدا کرد و پرسید: «با این گاو بی حال و تنبل چه کار کرده‌ای که این چنین راه افتاده و یک نفس کار می‌کند؟»

پسر جوان گفت: «خانه من جایی نیست که کسی کار نکرده بتواند چیزی بخورد.» حاکم از رک‌گویی مرد جوان خوشش آمد و گفت: «حالا که این طور است، من دختری دارم که سال‌ها دست به سیاه و سفید نزده، خورده و خوابیده و تنبلی کرده. حاضرم او را به زنی تو بدهم و بینم با او چه کار می‌کنی.»

پسر جوان قبول کرد. و روز بعد عده‌ای از سواران حاکم، دختر حاکم را به خانه پسر جوان آوردند. و چند نفر کمک کردند و او را از اسب پایین آوردند. دختر حاکم از بس چاق و خیکی بود که نمی‌توانست راه برود. به ناچار، دو نفر زیر بازوی او را گرفتند و کمکش کردند تا وارد اتاق شود. لحظه‌ای ایستاد و دور برش را نگاه کرد. و او که از قصر مجلل پدرش به خانه گلی یک دهاتی آمده بود، اخم‌هایش را توهم کرد، ولی آن چنان بی حال بود که حتی نتوانست لب از لب باز کند و چیزی بگوید.

گوشه‌ای نشست و پاهایش را دراز کرد و به یک طرف یله داد. سوارهای حاکم

خدا حافظی کردند و رفتند. پیرزن و مرد جوان، دوباره سرکار خود برگشتند. دختر حاکم مدتی این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و کسی را ندید. با وجود این، با بی‌حالی داد زد: «من سکنجبین می‌خواهم.»

منتظر شد، کسی جوابش را نداد، دوباره داد زد: «من یخ‌دریخت می‌خواهم.»
کلاغ پیری که لبه بام نشسته بود، با صدای بلند جوابش داد: «قار، قار، قار!»
دختر جابه‌جا شد و خود را لوس کرد: «من پالوده سیب می‌خواهم.»
صدای سگی از پشت خانه شنیده شد: «هاف، هاف، هاف!»
دختر حاکم زد زیر گریه و با هق‌هق گفت: «من خیلی چیزا می‌خواهم، چیزای خوب و خوشمزه می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم.»
و هرچه ناله کرد، جوابی نشنید، و به ناچار ساکت نشست و به صدای زوزه باد که گاه‌به‌گاه در طویله را به هم می‌کوبید گوش داد.
ساعت‌ها گذشت، آفتاب کج شد. درست دمدمه‌های غروب بود که پیرزن و پسر جوانش، به همراه گاوها خسته و خوشحال به خانه برگشتند.
پیرزن وارد شد و سلام کرد، و دختر عوض جواب سلام، سرش را پایین انداخت و اخم‌هایش را تو هم کرد.

پسر جوان، گاوها را در طویله جا داد و برایشان علوفه و آب گذاشت و وارد اتاق شد و سلام کرد. دختر حاکم با کینه و دشمنی سر تا پای پسر جوان را ورنده‌انداز کرد و جواب نداد.

چراغ را روشن کردند و وسط اتاق گذاشتند. پیرزن سفره را آورد و پهن کرد. نان تازه و پنیر و ماست آورد و وسط سفره چید. دختر که گرم‌سینه شده بود، عطر نان اشتهايش را تیز کرد، برگشت و سفره ساده آن‌ها را دید و منتظر بود که مرغ بریان، خورشید فسنجان، کباب ماهی و دل و جگر بره ببیند که پسر جوان و مادرش در دو طرف سفره نشستند.
پیرزن رو به پسرش کرد و گفت: «امروز کی کار کرده؟»

پسر جوان گفت: «من و تو.»

پیرزن گفت: «پس من و تو بخوریم.»

بی آن‌که به دختر حاکم تعارف کنند، شروع به خوردن کردند. سیر که شدند، سفره را برچیدند و چراغ را خاموش کردند و خوابیدند.

دختر حاکم با بی‌حالی دراز کشید، اما از بس گرم‌تر بود، هرکار کرد، خوابش نبرد، هی از این دنده به آن دنده غلتید و جا عوض کرد، تا نزدیک‌های صبح که از شدت ضعف خوابش برد. چشم که باز کرد، دید پیرزن و پسر جوان او را تنها گذاشته، به صحرا رفته‌اند. مدتی نشست و زار زد. و با این که می‌دانست کسی جوابش را نخواهد داد، مرتب داد می‌کشید: «من پلو می‌خواهم، من قیمه بادمجان می‌خواهم، من ماهی می‌خواهم، من کباب غاز می‌خواهم، شیرین‌پلو می‌خواهم، سبزی‌پلو می‌خواهم، حلوا می‌خواهم، عسل می‌خواهم، کشمش می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم.»

قارقار کلاغ، هوعوی سگ، و باد سرگردان، جوابش می‌دادند، اما از پلو، ماهی، قیمه بادمجان، کباب غاز و شیرین‌پلو خبری نبود.

از شدت گرمسنگی به خود می‌پیچید، روی زمین غلت می‌زد، گریه و ناله می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت، اما هیچ‌یک از این کارها، فایده‌ای به حالش نداشت.

کم مانده بود دیوانه شود که غروب سر رسید. پیرزن و مرد جوان از مزرعه برگشتند و گاوها را به طویله بردند، دست و رو شستند، بدون سلام وارد اتاق شدند و چراغ روشن کردند و سفره پهن کردند و نان برشته و ماست و کره و سبزی تازه وسط سفره گذاشتند و هرکدام در یک طرف نشستند. پسر جوان رو به مادرش کرد و پرسید: «امروز کی کار کرده؟»

پیرزن گفت: «من و تو!»

پسر جوان گفت: «پس من و تو بخوریم.»

و بی آن که به دختر تعارف کنند، شروع به خوردن کردند. دختر مدتی ساکت نشست و بعد شروع کرد به یق زدن، و آخر سر با صدای لوسی گفت: «من بو قلمون می‌خواهم.»

پیرزن گفت: «نداریم.»

دختر نالید: «من باقلاپلو می‌خواهم.»

پسر جوان گفت: «باقلاپلو هم نداریم.»

دختر، پاشنهٔ پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «پس جوجه کباب بدین

بخورم.»

پیرزن گفت: «اگر داشتیم خودمان می‌خوردیم.»

پسر جوان اضافه کرد: «به تو هم نمی دادیم که بخوری.»
پیرزن و پسرش لقمه های کوچکی می گرفتند و با لذت می خوردند. دختر حاکم که با حسرت، حرکت دهان آنها را نگاه می کرد، آخرسر گفت: «حالا که از آنها نمی دهید، نان و پنیر و سبزی بدهید بخورم.»

پسر جوان گفت: «پاشو کمی کار کن که بدهیم بخوری.»

دختر گفت: «آخر من کاری بلد نیستم.»

پیرزن گفت: «پس همین جوری بمان.»

دختر خود را لوس کرد و گفت: «از گرسنگی می میرم ها!»

پیرزن گفت: «مردی هم که مُردی.»

دختر دست گذاشت به گریه. و چنان بلندبلند زار می زد و لوس و بی مزه گریه می کرد که اگر به جای پیرزن و پسرش، کس دیگری هم آنجا بود، دلش به حال او نمی سوخت. دختر حاکم وقتی دید که مادر و پسر اعتنایی به گریه و زاری او ندارند، با صدای بلند گفت: «راستش من دوسه کار خوب بلدم ها!»

پیرزن گفت: «خب؟ خب؟»

پسر جوان پرسید: «چه کارهایی بلدی؟»

دختر حاکم گفت: «می خواهید برایتان ناز بکنم؟»

پیرزن گفت: «چی بکنی؟»

دختر گفت: «ناز؟»

پسر جوان پرسید: «با ناز چه کار می شود کرد؟»

و پیرزن پرسید: «می شود زمین را شخم زد؟ می شود از چاه آب کشید؟»

دختر کمی توهم رفت و گفت: «می خواهید عشوہ بیایم؟»

مادر و پسر همدیگر را نگاه کردند. مادر با تعجب پرسید: «عشوہ؟»

پسر پرسید: «این دیگه چیه؟»

دختر گفت: «یعنی برایتان پشت چشم نازک کنم و سر تکان بدهم؟»

پیرزن گفت: «تو از وقتی که آمدی همین کار را کردی.»

و پسر اضافه کرد: «ما هم ندیدیم که با این کار تو ظرف ها شسته شود و یا اتاق جارو

شود.»

دختر گفت: «می‌خواهید بدهم دستم را ماچ بکنید؟»
 پیرزن پرسید: «با ماچ کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟»
 و پسر جوان فوری اضافه کرد: «اگر می‌شود، خودت دست خودت را ماچ بکن.»
 دختر حاکم با بدخلقی شروع کرد به کوبیدن پاشنه پاها به زمین، و با صدای بلند
 زارید: «پس من چه کار بکنم؟ پس چه جوری سیر بشوم؟»
 مادر و پسر که غذا خورده و سیر شده بودند، سفره را برچیدند. پیرزن رو به دختر
 کرد و گفت: «بین دختر، اگر می‌خواهی از گرسنگی نمیری، بلند شو و این اتاق را جارو
 کن.»

دختر گفت: «آخر من هیچوقت از این کارها نمی‌کنم.»
 پیرزن گفت: «حالا دیگر مجبوری بکنی.»
 جارو را آورد و دم دست دختر گذاشت. دختر مدتی به جارو و مدتی پیرزن و پسر
 جوان را نگاه کرد و آخر سر از جا بلند شد و رفت بالای اتاق و شروع کرد به جارو زدن.
 گوشه‌ای از اتاق را جارو کرده بود که تنبلی گریبانش را گرفت، جارو را رها کرد و
 گفت: «حالا بدین بخورم.»

پیرزن گفت: «بسیار خوب.» رفت و لقمه‌ای نان آورد و به دختر داد. دختر گفت: «من که
 با یک لقمه نان خالی سیر نمی‌شوم.»
 پیرزن گفت: «نگاه کن بین چه قدر کار کرده‌ای.»
 دختر با اشتهای زیاد و لذت فراوان لقمه نان را بلعید.

صبح روز بعد، آفتاب نزده، مادر و پسر گاوها را جلو انداختند و به مزرعه رفتند.
 دختر حاکم که بیدار شد، خود را تنها یافت. مدتی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، بعد
 آهسته بلند شد و شروع کرد به جارو زدن اتاق.

شب که پیرزن و پسرش به خانه برگشتند، دیدند، چراغ، بالای طاقچه روشن است و
 دختر دم در نشسته، انتظار آنها را می‌کشد. سلام کردند، جواب سلام شنیدند. پیرزن و
 پسرش دست و رو شستند و سفره پهن کردند.

پیرزن پرسید: «امروز کی کار کرده‌؟»

پسر گفت: «من و تو.»

دختر با صدای بلند گفت: «من هم کار کرده‌ام.»

پیرزن پرسید: «تو چه کار کرده‌ای؟»

دختر گفت: «اتاق را جارو زده‌ام، شیشه‌های پنجره را شسته‌ام و چراغ را روشن کرده‌ام.»

پسر گفت: «پس بیا سر سفره.»

دختر با عجله خود را پای سفره کشید و گوشه‌ای نشست.

پیرزن رو به پسر کرد و گفت: «من و تو از صبح تا غروب، زمین شخم کرده‌ایم، تخم پاشیده‌ایم، و این، اتاق را جارو زده، شیشه‌ها را شسته و چراغ را روشن کرده است. ده لقمه مال من، ده لقمه مال تو، دو لقمه هم مال او.»

دختر حاکم بدون این که اعتراض بکند، دو لقمه نان و پنیر را خورد و چیزی نگفت. شام که تمام شد، دختر حاکم بلند شد و سفره را جمع کرد و سرجایش گذاشت، سماور را آتش کرد و بساط چایی را چید و منتظر نشست تا آب جوش بیاید و چایی دم کند.

از فردای آن روز دختر حاکم راه افتاد. هرچه بیشتر کار می‌کرد، بیشتر احساس خوشحالی می‌کرد و غذای بیشتری نصیبش می‌شد. و کار او، دیگر آب و جارو کردن اتاق و حیاط و تمیزکردن طویله و علف‌دادن به گاوها نبود. تمام این کارها را به عهده پیرزن گذاشت و هر روز همراه پسر جوان به مزرعه می‌رفت، گاوها را به یوغ می‌بست، زمین را شخم می‌زد، تخم می‌پاشید، علف‌های هرزه را از گوشه و کنار مزرعه می‌کند و دور می‌ریخت. و هر ظهر و هر شب که سر سفره می‌نشست، سهم غذایش از مادر و پسر بیشتر می‌شد.

مدتی که گذشت، گوشت و چربی بد ریخت بدنش آب شد، غبغب زشت زیر چانه‌اش از بین رفت و شکم گنده‌اش عقب‌تر نشست و پلک‌های پف‌آلودش نازک شد و به صورتی درآمد که در تمام ولایت، دختری به قشنگی و شادابی او پیدا نمی‌شد.

چند ماه بعد، حاکم به این فکر افتاد که سری به دخترش بزند و احوالی از او بپرسد. تک و تنها، سوار بر اسب به کلاته‌نان آمد. از کنار مزرعه پسر جوان که می‌گذشت، دختر بسیار قشنگی را دید که بیل به دست، مزرعه را آب می‌داد، و چنان مشغول کار بود که حتی سر بالا نکرد تا او را ببیند.

حاکم که دختر خود را نشناخته بود، به طرف خانه پسر جوان رفت، در را زد، پیرزن

در را باز کرد، با هم سلام و علیک کردند. حاکم از اسب پیاده شد و احوال دخترش را پرسید.

پیرزن گفت: «رفته مزرعه، حالا برمی‌گردد.»

حاکم از حیاط گذشت و وارد اتاق شد. و توی اتاق سفرهٔ چرمی گسترده‌ای را دید، و دست آسی که وسط سفره گذاشته بودند و مقدار زیادی بلغور پای دست آس ریخته بودند.

حاکم آب خواست. پیرزن سطل آب را برداشت و بیرون رفت و پیش از این که سر چاه برود، با عجله به طرف مزرعه رفت و عروس و پسرش را صدا زد. آن دو، با عجله، دوان دوان به خانه برگشتند.

پیرزن از چاه آب کشید و هر سه باهم از حیاط گذشتند. وارد اتاق که شدند، حاکم را دیدند که آستین‌هایش را بالا زده، مشغول آسیاب کردن بلغور است.

پیرزن به حاکم تعارف کرد: «شما چرا زحمت می‌کشید؟»

حاکم با لبخند گفت: «خیال نمی‌کنم کسی در این خانه کار نکرده بتواند چیزی بخورد.»

و دختر قشنگ که پشت سر دیگران ایستاده بود، خیلی جدی گفت: «آره پدر، اگر می‌خواهی سیر بشوی، باید طویله را هم آب و جارو بکنی.»

حاکم عصبانی دخترش را نگاه کرد. پیرزن و پسر جوان و دختر جوان با هم لبخند زدند و سر تکان دادند.

طنز

عاقبت قلمفرسایی یا تشنه انتقام



طرح از رازمیک

www.KetabFarsi.com

طنز

ساعدی هم از آغاز نویسندگی، قلمرو طنز را می‌آزماید. داستانهای «شب‌نشینی باشکوه» را به همین قصد نوشته است. در بسیاری از این قصه‌ها، زندگی کارمندانی تصویر می‌شود که در وضع مضحکی زندگی حقیر و کسالتبار خود را می‌گذرانند و در هر قصه‌ای، حادثه‌ای آنها را از آنچه هستند مضحکتر می‌نمایاند.

این شیوه به فکاهه نزدیکتر است تا به طنز، دست انداختن کسی تا لبخندی به لب دیگری بیاورد. کارمندان در ایران مثل بسیار جاهای عالم سالهاست که سوژه تکراری فکاهه‌نویسان و کاریکاتوریستهایی هستند که نیشخند را نه در همه جا که در یک دو نقطه مجال تجلی می‌دهند. این کتاب که جزو اولین کارهای ساعدی است از تجارب مستقیم او مایه گرفته است. کتاب سال ۳۹ منتشر شده و چند سال قبل از آن نوشته شده است. برادرش می‌گوید من و غلامحسین روزهای زیادی، مخصوصاً تابستانها به اداره دارایی می‌رفتیم. پدر لیست کارمندان و حقوق ماهانه‌شان را به ما می‌داد که پاک‌نویس کنیم، آنجا غلامحسین به درون زندگی کارمنداها نقبی زد. سالها می‌گذرد تا ساعدی به تدریج طنز مضمون‌گرا را به مرحله طنز موقعیت یا فضای طنزآمیز ارتقا می‌دهد. او بیشتر در نمایشنامه‌هایش، طنز را به کار می‌گیرد، با دیالوگهای ساده، بدیهی، تکرارشونده پیش می‌رود بی‌آنکه مزه‌پرانی و مضمون‌سازی کند، از مجموعه گفتگوها و حرکات، موقعیت ساخته می‌شود که اگر خوب بنگری دیگر ساده، بدیهی، تکرارشونده نیست، تمام اجزا ساخته شده تا ترکیبی مضحک از روابط آدمها و جهان پیش چشم بیاید. این جهان واژگونه، روابط عبث و پوچ، ابتذال پنهان و آشکارا، تناقضهای غریب، فضایی که بین واقعیت و خیال، بین هیچ و پوچ معلق است؛ این خاصیت جهان و اشیاء نیست، آدمها در کارکردهایشان، این معنا یا بهتر بی‌معنایی را بدان داده‌اند.

غلامحسین، کاشف غریبی بود، در سطح و عمق هر چیز، جوهر آن، واقعیتش را می‌دید و

آشکار می‌کرد. با شفقتی خاص نه از روی خبث و دشمنی، هر چیز و هرکس را وارونه و نابجا می‌دید، دعویها و جدلها را خنده‌آور می‌یافت. به خیالش میدان می‌داد تا ژرفترین لایهٔ پنهان روابط بدود، هیچ چیز جلوی تخیل جنون‌آمیز او را نمی‌گرفت، تا حد ناممکن و محال پیش می‌تاخت، قضایا را به پیش می‌برد و دیگران را در کشفهای دم‌بدمش از دنیای مسخرهٔ بی‌معنایی که ما ساخته بودیم سهیم می‌کرد.

نه در زندگی خصوصی و نه در آثارش او تا بدانجا که عبید پیش تاخته است نرفته است، قلمرو اخلاق، خانواده و ملت برای او «تابو» بود. در میان معاصران او به بهرام صادقی و نگاه عیارانهٔ او نزدیکتر است، در نمایشنامه‌هایش طرب اندوهگین او را می‌بینیم، حتی در تلخترین آثارش، از این شرایط خوف‌انگیز فقط نمی‌ترسیم گاهی هم به خنده می‌افتیم موقعی که پوشالی بودنش را به ما یادآوری می‌کند.

در دندیل آرام آرام فضایی کابوس‌وار و تلخ از مجموعهٔ فقرزده ساخته می‌شود، اما وقتی تمام خواب و خیالهای لحاف‌کشان دود می‌شود، نه جای خنده نه جای گریه است، آن فضای عبث و پوک شایستهٔ زهرخنده‌ایست بر اینها که قربانیان‌اند و آنها که رمه را به چنین قربانگاهی سوق داده‌اند.

«تشنهٔ انتقام» به گمان من یکی از درخشانترین نمونه‌های طنز ساعدی است که قلم سبک سیر او لایبرنت اخلاقیات عامیانه و رفتار خواص را تا نهایت درنوردیده است. در این اثر پوزخند او را به تلقی روشنفکران از عوام و برداشت توده را از بالادستیها و غیرخودبها جابه‌جا می‌بینیم و قهقهه‌ای فروخورده را می‌شنویم که سر محکوم‌کردن کسی را ندارد اما از این مضحکهٔ ارتباطات، دل‌غشه گرفته است.

گروهی ساعدی را در نوشته‌هایش کابوس‌زده، تلخ و مرگ‌اندیش یافته‌اند به همان اندازه می‌توان او را شیرینکار و طنزاندیش و پوچی‌گرا دید.

این دو صفت تلخ و طریناک در او تناقضی به‌شمار نمی‌آمد، این خصیصه‌ایست که در چند تن دیگر از ادبای این ملک هم می‌توان سراغ گرفت که از شدت اندوه و سلطهٔ بی‌پناهی به طنز و طبیعت و سربه‌هوایی روی می‌آورند، رند چالاکی که آدم و عالم را دست می‌اندازد چرا که نه پلی پشت سر نه چراغی پیش‌رو دارد، خنده‌ای در تاریکی، که صدای قهقهه‌اش، شاید او را از ترس برهاند.

در ساعدی طنز و اندوه عجین شده و طبیعی بود. کابوس‌زده‌ای تلخ، همسایهٔ شادخواری طنزپرداز که در هر فرصتی جای خود را به یکدیگر می‌دادند و آسان از این خانه در آن خانه حضور می‌یافتند. به هنگام رویارویی با آدمها و اندکی طرب، او به هیجان می‌آمد، محفل‌آزایی شوخ و شنگ می‌شد، شوخیها و طنزپردازیهایش حدی نمی‌شناخت حتی اگر به دعوا یا قهر منجر شود. در جمع چندان سرزنده و شاداب می‌ماند تا کسی، حرفی، چیزی ملولش کند آن

وقت کنار می‌گرفت در خود فرو می‌رفت، به خلوت می‌رفت در عین افسردگی و ملال. کار را پی می‌گرفت فضای خیالی، حوادث، رابطه‌ها، حرف‌ها که در سرش می‌آمد و بر کاغذ جان می‌گرفت او را نشاط می‌بخشید در فضا غرقه می‌شد، از خویشتن بدر شده، سبکسار می‌رفت، همه چیز را در این بسیط و بساط خیال فراموش می‌کرد، با آنان شاد می‌شد، غمگین می‌شد، می‌خندید، زندگی می‌کرد، در جهانی آزاد و رها شده. فضای گروتسک نمایشنامه، آرام آرام ناظر را از واقعیت به خیال، از روزمرگی به اوهام می‌کشاند، در سطح و عمق حادثه‌ها و رابطه‌ها بازی می‌داد که تو در این بازی نمی‌دانستی که بگری، بخندی، غمگین شوی یا به طرب آیی. مگر اینکه در نیابی آنکه در صحنه است، تویی یا پاره‌ای از تو که به بازی گرفته شده است در یک بازی بزرگتر که زندگی است و در رابطه وسیعتر که زندگیها در آن به عبث معنا می‌شود. شیوه طنزپردازی او زیرکانه و غافلگیرکننده است، او مضمون‌سازی طنزآمیز نمی‌کند، بر عبارات خنده‌آور تکیه نمی‌کند. با توصیفها و دیالوگهای سریع عادی او به «موقعیت طنزآلود» می‌رسد و گاه از آن فراتر می‌رود، از طنز به پوچی می‌رسد، فضایی که ساعدی از دیدگاه سیاسی و رفتار اجتماعی نمی‌پسندید اما چیزی در اعماق وجودش او را به شناسایی آن «پوچ بی‌انتهای مشتاق می‌کرد. رگ و ریشه‌دریدری یکی از درخشانترین نمونه‌های تئاتر پوچی است که در فضای گروتسک ساخته شده است. شگفتا که خود این نمایشنامه سرنوشت طنزآمیزی داشته است. ساعدی آن را می‌نویسد، بعد در حالتی که معلوم نیست خشم یا تردید بوده آن را پاره می‌کند و در سطل زیر میز می‌اندازد، برادرش اکبر، آن را می‌یابد، می‌خواند، فردا صبح به او می‌گوید این کار خوبی است چرا پاره کرده‌ای؟ می‌گوید مزخرف بود، بحث می‌کنند، راضی می‌شود که دوباره آن را بخواند، نمایشنامه را می‌خواند آن را دوباره می‌نویسد و این روایتی هوشمندانه از عدم ارتباط آدمها با یکدیگر، مردم با حکومتها، نسلها با یکدیگر است. جهانی پوچ و مشروط که می‌توانست این طور نباشد، اما دریغ که ما این‌گونه‌ایم چاره‌ناپذیر با سرنوشتی که موقعیت برای ما رقم زده است و به‌رغم ما، حضورمان در جهان معنای خود را نمی‌یابد.



عاقبت قلمفرسایی یا تشنه انتقام

اتاق کار نویسنده. چند مبل راحتی، نامنظم در گوشه و کنار، و یک میز تحریر بزرگ پر از کاغذ و آت آشغال بالای اتاق و کنار پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شود. تختخوابی در یک گوشه و همه جا پر است از مجلات کهنه و کتابهای خاک‌گرفته. بالای میز تحریر، عکس بزرگ نویسنده، دست زیر چانه و چشمها خماری، به دیوار آویزان است. زمان نمایش، بعد از ظهر یک روز پاییزی. نویسنده پشت میز نشسته. شعبان روبه‌روی او ایستاده است.

نویسنده	خب، بعد؟ بعدش چطور شد؟
شعبان	هیچی آقا دیگه، تموم شد.
نویسنده	چرا تموم شد؟
شعبان	خب دیگه، دختره رو عقد کردن واسه پسر هموش، دست به دست هم دادن و کردندشون توی حجله، و بقیه رفتن دنبال کار و زندگیشون.
نویسنده	عاشق دختره چه کار کرد؟
شعبان	هیچ کار آقا.
نویسنده	چطور هیچ‌کار؟
شعبان	خب آقا، با زن عقدی مردم که همیشه کاری کرد.
نویسنده	خودش چی؟ هیچ عکس‌العملی نشان نداد؟
شعبان	(ترسیده) یعنی چی آقا؟

- نویسنده
چه می دونم، ناراحت بشه، دیوونه بشه، به فکر انتقام بیفته، خودشو بکشه، داماده رو بکشه، عروسو فراریش بده، به کاری بکنه.
- شعبان
نه، هیچ از این کارا نکرد.
- نویسنده
(عصبانی) مرتیکه بی بخارا همین جوری دست گذاشت رو دست؟
- شعبان
دستم رو دست نداشت، دو ماه بعدش رفت و از به آبادی دیگه زن گرفت.
- نویسنده
(قلمش را روی میز می کوبد و بلند می شود و در حال قدم زدن) این که به پاپاسی نمی ارزه. گوش کن شعبان، حواستو خوب جمع کن، بین چی دارم میگم، چیز دیگه ای یادت نیس؟
- شعبان
به خداوندی خدا نه آقا.
- نویسنده
سعی کن، سعی کن یادت بیاد.
- شعبان
چی یادم بیاد؟
- نویسنده
به ماجرا، حادثه، غیر از این قضیه مسخره که برام تعریف کردی، اتفاق دیگه ای تو آبادی شما پیش نیومد؟
- شعبان
نه آقا.
- نویسنده
پس اون چندصد نفر احمق عوضی تو آبادی چه کار می کردن؟
- شعبان
می رفتن صحرا، کار می کردن، شخم می زدن، تخم می پاشیدن، زراعت می کردن و محصول ورمیداشتن.
- نویسنده
غیر از اینا؟
- شعبان
و برمی گشتن خونه هاشون.
- نویسنده
بعدش؟
- شعبان
به لقمه نون بخور و نمیر می خوردن و می خوابیدن.
- نویسنده
فرداش؟
- شعبان
دوباره می رفتن صحرا.
- نویسنده
این ها رو نمی خوام، به چیز دیگه.
- شعبان
چی آقا؟
- نویسنده
ماجرای عشق و عاشقی، دعوا، مرافعه، سر و کله هم زدن، با زن دیگرون

- روهم ریختن و انتقام شوهره، از این جور چیزا؟
 از اینا نبود آقا، فقط یه بار پسرای کل محمدعلی با حیدر سر آب درافتادن،
 خدا رحمتش کنه مشدعباس فوری آشتیشون داد. صورت همدیگر و
 ماچ کردن و همه چی تموم شد.
- شعبان
 نویسنده
- (که بشدت کلافه است) بین پسر، گوشاتو خوب واکن، شاید تو منظور منو
 نمی فهمی، بذار برات توضیح بدم. (قدم زنان دستی به صورت خود می کشد و
 روبه روی شعبان می ایستد و با لحن آرام) می دونی کار من چیه؟
- شعبان
 نویسنده
- کار شما؟
 بله، کار من؟
- شعبان
 نویسنده
- (به فکر می رود) کار شما؟ (دست و پاگم کرده) نمی دونم.
 (با مشت گره کرده) تو دو ساله که تو این خراب شده پیش منی و نمی دونی که
 من و تو از کجا نون می خوریم؟
- شعبان
 نویسنده
- شما آقا، پول میدین و من نون می خرم و می خوریم.
 این پول لعنتی از کجا میاد؟
- شعبان
 نویسنده
- من خبر ندارم آقا.
 بین احمق جون، من مغازه دارم؟
- شعبان
 نویسنده
- نه آقا.
 نونوایی دارم؟
- شعبان
 نویسنده
- نه آقا.
 قصابم؟
- شعبان
 نویسنده
- نه آقا.
 چلوکبابی دارم؟
- شعبان
 نویسنده
- ندارین آقا.
 بقالم؟
- شعبان
 نویسنده
- نیستین آقا.
 کفاشم؟
- شعبان
 نویسنده
- نه آقا.

نویسنده	نجام، در و پنجره می سازم؟
شعبان	نه خیر آقا.
نویسنده	معمارم؟
شعبان	نه آقا.
نویسنده	کارمند دولتم؟
شعبان	نه آقا.
نویسنده	کارمند ملت؟
شعبان	نه آقا.
نویسنده	تاجرم؟
شعبان	نه آقا.
نویسنده	رقاصم؟
شعبان	خدا نکنه آقا.
نویسنده	پس من حمال الاغ فلان فلان شده چه کاره‌ام؟
شعبان	(وحشت زده عقب عقب می رود) نمی دونم آقا.
نویسنده	(مشت گره می کند و تهدید آمیز به طرفش می رود) نمی دونی من چه کاره‌ام؟
شعبان	وقتم در کجا می گذره؟ شما همیشه تو این اتاقی.
نویسنده	تو این اتاق چه کار می کنی؟ در و دیوارو تماشا می کنی؟
شعبان	کتاب می خونین آقا.
نویسنده	کتاب می خونم؟
شعبان	نه آقا، می نویسن.
نویسنده	چی می نویسم؟
شعبان	من که سواد ندارم آقا، نمی تونم بخونم که.
نویسنده	پس من می نویسم. کار من نوشتنه. اونوقت من چه کاره میشم؟
شعبان	(با تردید) نوشتن.
نویسنده	نوشتن نه سگ مسب، نویسنده، من نویسنده‌ام.
شعبان	بله آقا.

- نویسنده
کارم همینه، بنویسم و بفروشم، پول در بیارم، شکم خودمو سیر کنم، شکم
تورو سیر کنم و این خراب شده رو بچرخونم، و حالا... و حالا هرچی به
این کله پوکم فشار می آرم، هیچ کاری نمی تونم بکنم، نمی تونم بنویسم.
شعبان
حالا ننویسین آقا.
- نویسنده
ننویسم؟ ننویسم که آبروم بره؟ اون یه لقمه نون کوفتی هم آجر بشه؟
شعبان
پس بنویسین آقا.
- نویسنده
(که کلافه است) چی بنویسم؟ (در حال قدم زدن) تا فردا چه کار می تونم
بکنم؟ دیگه چقدر میشه نوشت؟ چند سال میشه این کاغذارو سیاه کرد؟
(در حال فکر کردن) چطوره باز برم (می ایستد و چشم به کف اتاق دوخته)
سراغ حمله اعراب؟ شازده خانمی که به چنگ اعراب افتاده؟ یا
ماجراهای عاشقانه ای که در دربار قجر اتفاق می افتاده؟ فایده نداره،
امروزی می خوان، دستور داده، مسائل نسل جدید، کدوم نسل جدید؟
که چه کار کنم؟ تشنه انتقام، داستانی از نسل امروز. من چه می دونم نسل
امروز چه غلطی می کنه. (رو به شعبان)، بین پسر، تو اگه یه ذره کمکم
بکنی، یعنی اگه بتونی یه چیز خوشگلی جمع و جور بکنی، می دونی توش
یه مقدار ماجرا باشه، نه ماجرای الکی ها، یعنی الکی باشه اشکالی
نداره، فقط چیز داشته باشه، هیجان، مقدار زیادی هیجان، میفهمی که؟
شعبان
(ترس خورده) بله آقا.
- نویسنده
هیجان... هیجان میدونی یعنی چی؟
شعبان
یعنی چیز باشه... (دست و پایش را گم کرده است).
- نویسنده
صبر کن، خودم حالیت می کنم... هیجان یعنی... یعنی... (درگیر شده است)
می دونی یعنی چی، چیزی که باعث بشه همه چیز یه جور دیگه بشه، نه،
نه، بذار برات بگم... (در حال فکر) تو هیچوقت واسه ت پیش نیومده؟
شعبان
به امام زمان نه آقا.
- نویسنده
کلک که نمی زنی؟
شعبان
کلکم کجا بود، اگه پیش اوامده بود می گفتم دیگه.
- نویسنده
هیچوقت عاشق نبودی؟

- شعبان
نویسنده
اگه دروغ بگم خدا منو به خاک سیاه بنشونه.
(آمرانه) بودی یا نبودی؟
- شعبان
نویسنده
به پیر، به پیغمبر، به امام، به قرآن که نبودم آقا.
هیچوقت از زنی خوشت نیامده؟
(شرمزده) والله...
- شعبان
نویسنده
پس تو مرد نیستی.
هستم آقا، ولی...
- شعبان
نویسنده
اگه هستی پس خوشت اومده، و وقتی از یه زن خوشت بیاد، این میشه
ماجرا. حالا (خوشحال و راضی است) حالا میریم سر وقت زن، آیا این زن
شوهر داشته یا نداشته؟ اساس قضیه همین جاس. داشته یا نداشته، خب
اگه شوهر نداشته که راحت می رفتی خواستگاریش. درسته؟ می رفتی یا
نمی رفتی؟
- شعبان
نویسنده
والله آقا من به نون شب محتاج بودم، یه نون خور دیگه رو می خواستم
چه کار؟
پس شوهر داشته. درسته؟
(از ناچاری) درسته.
- شعبان
نویسنده
اونوقت تو کلافه می شدی، می خواستی هر جور شده محبوب نازنین تو
از چنگال آن عفریت کثیف و بدنهاد نجاتش بدی. درسته؟
درسته.
- شعبان
نویسنده
چه کار می کردی؟
محبوب نازنین شو از چنگال کثیف آن... آن...
مرتیکه خرفت، منظور اینه که کلکی می زدی.
والله آقا ما با...
- شعبان
نویسنده
(عصبانی حمله می کند) برو گورتو گم کن، پدرسگ بی شعور... (شعبان در را
باز کرده و حشمت زده فرار می کند. نویسنده از آستانه در) حساب این گندکاریاتو
بزودی کف دستت میدارم. می بینی، می بینی الاغ جون، چیزی به زمستان
نمانده، امسال دیگه از لباس پشمی و پالتو خبری نیس. می فهمی؟ (به

وسط افاق برمی‌گردد.) حیوون خدا، به اندازه به الاغ هم چیزی سرش
 نمیشه. (سیگاری روشن می‌کند و به فکر می‌رود.) چه کار کنم؟ تشنه انتقام، به
 قلم نویسنده شهیر معاصر از شماره آینده در مجله محبوب شما! آره،
 خاک بر سر هرچی نوشته و نویسنده و شهیر و قلم و معاصر و شماره و
 آینده و محبوب و مجله و انتقام و تشنه‌س. (قدم می‌زند.) همیشه دیگه...
 چه کار کنم؟ بزخم برم بیرون؟ فردا صبح چی بگم؟ جوابشونو چی بدم؟
 همه‌ش تقصیر سن و ساله. پیری! مغز بادکنک نیس که فوتش کنم و بذارم
 سر جاش. پیر شده، کوچک شده، روز به روز بیشتر کوچک میشه، شده
 اندازه به گردو، از گردو چه کاری ساخته‌س؟ هیچ‌کار، بدبختی اینه که از
 کارم نمی‌افته. (با مشت می‌زند به شکم) این کارد خورده. اونوقت ازین
 (می‌زند به کله‌اش) پاورقی به‌ساله می‌خوان، ماجرای عاشقانه و حوادث
 داغ نسل جدید، در شهر، در ده، کنار دریا، پرماجرا، پرهیجان، پرکشش.
 ای که بترکی! (مشتی به سر خود می‌زند.) الانه درستش می‌کنم. (به طرف
 تلفن می‌رود و با تردید شماره می‌گیرد.) الو... الو... ببخشید، اون‌جا کجاس؟
 بنده... سی‌وهفت، چهارصد و هشتاد و نه، سی‌وسه. چی؟ هفت
 شماره‌ای... عذر می‌خوام. (با مشت می‌کوبد روی تلفن) لعنت به این هوش
 و حواس. (دوباره شماره می‌گیرد.) الو؟ (صدای پشت تلفن را شناخته) سلام
 عرض می‌کنم قربان، به مرحمت‌تون... شما چطورین؟ خانم و بچه‌ها
 خوبین؟... خودتون که خوبین؟.. مهمونی دیشب خوش گذشت؟ خوب...
 غرض از مزاحمت، به مطلب پیش‌پا افتاده‌س، عرض کنم که اجازه بدین
 پاورقی تازه به به وقت دیگه موکول بشه... چطور نمیشه؟ والله بنده سه
 روزه که یکی به سر این کاغذ می‌زنم و ده تا به سر خودم و نمی‌تونم
 کاریش بکنم. چی؟.. متوجهم.. کاملاً... بله... درسته که شما سه‌ماه تمام
 آگهی کردین، ولی... من بدبخت... دوره جدید باشه قربان... می‌دونین...
 نوشتن که هم‌چی الکی نیس... نه، جسارت نشه... درسته قربان... نه،
 نمی‌یاد... قبول... قبول... قبول... والله باورم نمیشه... اگه می‌شد که سه
 پاورقی دیگه حاضر بود... اجازه بدین... اعصاب من واقعاً داغونه... ده

روزه که پامو از این خراب‌شده بیرون نداشتیم... شما چرا... (با ناراحتی پا به زمین می‌کوبد.) همیشه یه آگهی بدین که به علت بیماری شدید نویسنده، پاورقی از چند هفته دیگه شروع میشه؟... چند هفته؟... سه هفته... دو هفته... مگه نویسنده آدم نیس؟ نمی‌تونه به یه درد بی‌درمونی گرفتار بشه؟ چه می‌دونم، کوفت، آتشک، سرطان، جذام، خون بالا بیاره، مغزش داغون بشه، زیر ماشین بره، بیفته پاش بشکنه؟ (آرام می‌گیرد.) عصبانی نیستم... نه... درسته این آگهی دروغه... مگه چیزای دیگه دروغ نیس؟... (صدای زنگ در بیرون شنیده می‌شود.) والله به جان شما ده بار شروع کردم و نیومدم... مقدمات... یعنی اگه منظرهٔ آلاچیق و ورود دختره و ملاقاتش با پسره را رو کاغذ بیارم واسه این شماره کافیس؟ پس چی؟... هیجان... حالا از شمارهٔ دوم کشش داشته باشه... باشه... (دوباره صدای زنگ در) بینم چه خاکی به سر خودم می‌ریزم... چشم... عرض کردم چشم... مرحمت! (گوشی را می‌گذارد و روی مبلی می‌افتد. صدای زنگ در. یک مرتبه از جا می‌پرد و پنجره را باز می‌کند.) هی پسر! هر کسی بود بگو من نیستم. (پنجره را می‌بندد و برمی‌گردد.) تو این هیر و ویریه سرخریم پیدا بشه که دیگه نور علی نوره. (سرجا خشک می‌شود.) نیستم؟ چطور نیستم؟ شاید دری به تخته بخورد و (به طرف پنجره برمی‌گردد.) کی بود؟

شعبان (از بیرون.) یه گدا آقا.

نویسنده (پنجره را می‌بندد.) بخشکی شانس، یه نفرم پیدا نمیشه که کمک... (انگار کشفی کرده) گدا؟ (با عجله پنجره را باز می‌کند.) هی شعبان، گداهه چه جوری بود؟

شعبان گدا بود آقا.

نویسنده زن بود؟ مرد بود؟ پیر بود؟ جوان بود؟

شعبان یه پیرمرد آقا.

نویسنده زود، زود، بدو دنبالش، بیارش تو، بیارش بالا. (پنجره را می‌بندد و کاغذ و مدادی از روی میز برمی‌دارد. از حاشیهٔ پنجره به داخل حیاط خیره می‌شود.) خدایا، این دغه دیگه تیر ما به سنگ نخوره، به طوری بشه که بتونم...

(یک مرتبه خوشحال) چه قیافه‌ای! باشکوه، عین به گدای راست راستکی. ریش و پشم سفید، پیشانی چروکیده، شانه‌ها افتاده، (بیادداشت می‌کند) روزگار قد کشیده او را به صورت کمانی درآورده بود که... (کاغذ و مداد را روی میز پرت می‌کند). بعد می‌نویسی... فعلاً... (روی یک مبل راحتی لم می‌دهد و قیافه آرامی می‌گیرد، در می‌زنند). بیا تو! (در نیمه‌باز می‌شود و کله شعبان به داخل اتاق دراز می‌شود).

- | | |
|---------|---|
| شعبان | اومد آقا. |
| نویسنده | بگو بیاد تو! (کله ژولیده پیرمردی به داخل اتاق دراز می‌شود). |
| گدا | یا ضامن غریبان، یا امام رضا! |
| نویسنده | (لبخند می‌زند). بیا تو پدر! |
| گدا | یا شاه حیدر علی، محض رضای خدا به پیرمرد بیچاره کمکی بکن. |
| نویسنده | گفتم بیا تو! |
| گدا | بیام تو؟ (از پشت به داخل اتاق هل داده می‌شود، با کمک عصا خود را نگه می‌دارد. ژنده‌پوش است، توبره‌ای به دوش دارد و یک سطل حلبی و یک لنگه پوتین مندرس به دست، و خرت و پرت فراوانی به خود آویزان کرده است. هراسان و مشکوک راست و چپ خود را نگاه می‌کند). |
| نویسنده | چرا می‌ترسی بابا؟ خبری نیس که. |
| گدا | نمی‌ترسم آقا جان، سلام علیکم. |
| نویسنده | بشین پدر! |
| گدا | فدات بشم آقا، همین جوری خوبه. |
| نویسنده | نه باباجون بیا، بیا بشین. |
| گدا | یا مولای متقیان! (می‌خواهد کنار در بنشیند). |
| نویسنده | اون جا نه، نه باباجون، بیا بالا، خرت و پرتاتو بذار کنار، بیا بالا. (جلو می‌رود و کمک می‌کند، خرت پرت‌ها را کنار در می‌گذارد، بازوی پیرمرد را گرفته و بالای اتاق می‌برد، پیرمرد مشکوک است و نمی‌داند چه بلایی در انتظارش است). بشین همین جا. |
| گدا | آخه آقا... (مقاومت می‌کند). |

- نویسنده بشین پدر، بشین همین جا، راحت، کسی کارت نداره.
گدا می دونم، قربانت کردم. (می نشیند، مبل راحت است، پیرمرد جابه جا می شود و دور و برش را نگاه می کند.)
- نویسنده خوش اومدی بابا.
گدا جدم فاطمه زهرا در اون دنیا عوضت بده.
- نویسنده (به میز نزدیک می شود و جعبه سیگار را برمی دارد.) سیگار می کشی پدر؟ (به پیرمرد تعارف می کند.)
- گدا گاه گذاری آقا جان، از اینهاش که نه، اگه ته سیگاری و چیزی گیرم بیاد. (سیگاری برمی دارد.) شیرین کام باشین. (نویسنده کبریت می زند.) ای آقا جان! (سیگارش را روشن می کند.) به آتش جهنم نسوزی انشاء الله.
- نویسنده (سیگاری برای خود روشن می کند و روی مبل دیگری می نشیند.) اسمت چیه پیرمرد؟
- گدا نوکرت گدا علی.
- نویسنده چی؟
- گدا گدا علی آقا، گدا علی بدبخت.
- نویسنده اسم اصلیت چیه؟
- گدا همون گدا علی آقا جون.
- نویسنده اونوقتا که گدا نبودی چی؟
- گدا از همون اولش گدا علی بوده که بوده.
- نویسنده بین پدر، می خوام باهم روراس باشیم، شیله پيله ای تو کار نباشه، هرچی می پرسم راستشو بگو.
- گدا من، پیرمرد فلک زده و بدبختی ام، نون بیر هشت سر عائله که همیشه خدا، کارم چکنم چکنمه و آزارمم...
- نویسنده بین پیرمرد، من نه مأمور گدا بگیری هستم، نه مأمور اردوی کار...
گدا خدا نکنه آقا، از همه چی معلومه که شما یه پارچه آقایی.
- نویسنده مرسی، تورام که صدا کردم بیای تو، واسه اینه که حوصله م سر رفته بود، داشتم از تنهایی دق می کردم، گفتم باهم می شینیم و از این ور و اون ور گپ

- می‌زنیم و سرمون گرم میشه.
گدا
ای آقا جان، من لیاقت اونو ندارم که با شما...
- اختیار داری دایی، تو خیلی هم لیاقت داری، عمری ازت گذشته، چند
نویسنده
پیرهن بیشتر از من پاره کرده‌ای سرد و گرم روزگار و چشیده‌ای، می‌تونم
خیلی چیزا برام تعریف کنی.
- ای بابا جان من، هرچی که گدا علی بگه، همه‌ش از بدبختی و فلاکت، اون
گدا
چیزای خوبی که شما...
- (حرف او را قطع می‌کند.) اتفاقاً من هموناشو دوس دارم، دوس دارم از
نویسنده
اون جور چیزا بشنوم. (یک مرتبه از جا بلند می‌شود.) خب دایی، ناهار
خوردی؟
- ای، به لقمه نون خشک و خالی.
گدا
پس الانه گشنت نیس... بینم... (می‌خواهد مطلبی را بیان کند، نمی‌تواند. به
نویسنده
لبه میز تکیه می‌دهد.) پدرجان... من... یعنی تو... (لبخند می‌زند) تو
هیچوقت چیز... نخوردی؟
- چی آقای من؟
گدا
منظورم چیزه... می...
- چی چی؟
گدا
مشروب و از این قبیل چیزا...
- (متعجب) مشروب؟
گدا
(دستپاچه) دلخور نشو دایی، معلومه که اهلش نیستی... گفتم شاید...
- کجای کاری پدرجان، من و امثال من کی می‌تونیم لب به این چیزا بزنین.
گدا
پس نمی‌خوری؟
نویسنده
- نمی‌خورم که گیرم نمیاد آقای من.
گدا
تا حال گیرت اومده؟
نویسنده
- ای، گاه‌گذاری بعضی‌ها آقایی می‌کنن و به ته گیلاسی مهمانم می‌کنن.
گدا
عالی شد. (از کتو میز یک بطری و دو استکان بیرون می‌آورد و بطری را نشان
نویسنده
پیرمرد می‌دهد.) به چیز نابی دارم که معرکه‌س.

- گدا (ذوقزده) مال خارجه؟
- نویسنده پس چی؟ (در بطری را باز می‌کند و دوتا استکان پر می‌کند و یکی را به پیرمرد می‌دهد.) بنداز بالا بینم.
- گدا یا ابوالفضل العباس! (گیلاس را می‌گیرد.) خدا عوضتون بده. خودتون نمی‌خورین؟
- نویسنده چرا، چرا، خودمم می‌خورم. به سلامتی!
- گدا یا مولای متقیان! (گیلاس را بالا می‌اندازد. هردو یک دقیقه همدیگر را نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند.)
- نویسنده چطور بود؟
- گدا معجون غریبه آقاجان، چه راحت از گلو پایین میره.
- نویسنده مزه می‌خوای؟
- گدا حالا که آقای می‌کنین.
- نویسنده (در را نیمه‌باز می‌کند و داد می‌زند.) شعبان! شعبان!
- شعبان (از بیرون) بله آقا.
- نویسنده اون سینی عصرانه رو جمع و جورش کن و بیار بالا. (در را می‌بندد.) چطوره یکی دیگم بزیم؟
- گدا بنده چی بگم، حالا که التفات می‌کنی.
- نویسنده (دو استکان دیگر پر می‌کند و یکی را به پیرمرد می‌دهد.) به سلامتی گدا علی.
- گدا به سلامتی ارباب خودم، آقای خودم. (هردو بالا می‌اندازند. سکوت می‌کنند و با خوشحالی می‌خندند.)
- نویسنده یکی دیگه چطوره؟
- گدا ایوای آقاجان، دیگه نه، اگه یکی دیگم بزیم، حسابی کله‌پا میشم و هی والذاریات می‌بافم و ولنگاری می‌کنم و سر آقامو درد میارم. بعدش از شرمندگی باید آب بشم و زمین برم.
- نویسنده اولاً که سر من اصلاً درد نمی‌آد. دوماً که من دوس دارم یکی واسه‌م ولنگاری بکنه. (گیلاس پیرمرد را پر می‌کند.) سوماً که هرچه بیشتر والذاریات بگی بهتره.

- گدا
آقا جانم نمی خوره؟
- نویسنده
من پیش پای تو خیلی زده بودم، تو اگه این بطری رو بخوری، تازه میشی مثل من.
- گدا
یعنی میذارین بخورم؟
- نویسنده
البته که می ذارم، چه حرفا می زنی.
- گدا
یا جدًا. (با خوشحالی رو به آسمان می کند) خدایا خودت می دونی که این زهرمارو واسه دوا درمان می خورم. خودت از گناها نم بگذر. (گیلاس را بالا می اندازد.) خداوند تبارک تعالی چیز بدو حروم خلق نمی کنه. و این دوا، چه معجزه ها که نمی کنه. اگه گفته ن حرومه، واسه آدمای بی جنبه حرومه. آدم باهاس بجاش بخوره، با آدم حسابی بخوره با هرکس و ناکس که اصلاً. یه بار کم مونده بود همین عرق خوری بلایی سر ما بیاره که...
- نویسنده
چی شده بود؟
- گدا
یه وقت، یادم نیس، بیست سال پیش بود، سی سال پیش بود، چهل سال پیش بود که چند بطری از اون عرق سگیا گیر من و دوتا از رفقا اومد...
- نویسنده
صبر کن، صبر کن! (با عجله پشت میز می نشیند.) حالا تعریف کن. (قلم برمی دارد.) خب؟
- گدا
گفتم کجا بریم کجا نریم...
- نویسنده
عرق از کجا گیرتون اومده بود؟
- گدا
یکی در راه خدا بهمون داده بود.
- نویسنده
(می نویسد) خب؟
- گدا
من گفتم بریم پشت کاروانسرای دودر، علی گفت اون جا خوب نیس، بریم قلعه حاجی خان. عباس گفت...
- نویسنده
عباس کی بود؟
- گدا
رفیق سومی.
- نویسنده
خب؟
- گدا
گفت که بعد عمری یه چکه عرق گیرمون اومده، حالا بریم تو خرابه کوفت کنیم؟

- نویسنده (در حال نوشتن) پس کجا رفتین؟
گدا
- نویسنده چه کار می کنی قربونت برم؟ یه وقت اسماشونو ننویسی؟
نه بابا، نه، چه کارشون دارم.
- گدا یه وقت اسماشونو بنویسی و رو کنی و بدبخت شون بکنی؟
نویسنده خیالت آسوده پدر، به کی رو کنم؟
گدا بله، رفتیم بیابون، در یه کوچه باغی بساطمونو پهن کردیم، بدم نبود، سور و ساتمان رو برآه بود. کاسه ماستی بود و چندتا خیار سبز و یه مشت آت آشغال. بی ادبی میشه شروع کردیم به می زدن، جای شما خالی، خیلی خوش گذشت. (ساکت می شود و چشم به در می دوزد).
- نویسنده خب؟ (پیرمرد جواب نمی دهد و هم چنان چشم به در دارد.) چی می خواستی؟
گدا (با شرمندگی) اون مزه که فرمودین...
- نویسنده (نیم خیز می شود.) همین الان. (در باز می شود و شعبان سینی به دست وارد می شود.) بذار اون جلو.
- گدا به به، به به. (دست هایش را به هم می مالد و سینی را از شعبان می گیرد.) چه ناز و نعمتی، لوبیا، ماست، آی من دوست دارم لوبیا بخورم و بعدشم ماست. (از هر کدام یک قاشق به دهان می گذارد. شعبان می خواهد از اتاق بیرون برود. پیرمرد رو به شعبان.) آقا جان من، الهی که خیر از جوونیت ببینی، اگه ممکنه یه کم... (سرش را پایین می اندازد.)
- نویسنده چی؟
گدا (شرمزده) یه کم پنیر، پنیر خوب.
- نویسنده پنیر بیار پسر. (شعبان خارج می شود.)
گدا پنیر خیلی چیز خوبیه آقا، زهر قضیه رو می گیره. آدم می تونه راحت کارشو بکنه.
- نویسنده خب، می گفتی!
گدا شما نمی فرمایین؟
نویسنده نوش جان، خب، می گفتی که...
گدا (سینی را کنار می گذارد و می خواهد بلند شود.) یا علی مدد.

- نویسنده کجا دایی؟
گدا (سرجا خشک می شود.) هیچ جا، می خواستم یه چکه از اون... (بطری را نشان می دهد و شرمزده سر به پایین می اندازد.)
- نویسنده تو بشین سرجات. من ترتیشو میدم. (بلند می شود.)
گدا خدایا، هرچی درد و بلائی آقای منه، همه را نصیب بدتر از خودش بکن، سلامتت نگر دار.
- نویسنده (گیلاس پیرمرد را پر می کند و برمی گردد و پشت میز می نشیند.) خب، بقیه ش؟
گدا (گیلاس را بالا می اندازد، یک قاشق لوبیا و یک قاشق ماست می خورد.) خیلی خوشمزه س، جون شما.
- نویسنده نوش جان، بعد چه شد؟
گدا حیفه نخورین ها!
- نویسنده (با تحکم) که رفتین صحرا.
گدا (با دهان پر) آره، نشستیم و خوردیم، هم چی که لول شدیم یارو شروع کرد...
- نویسنده کدوم یارو؟
گدا مرتیکه عباس.
- نویسنده چی رو شروع کرد؟
گدا هیچ چی، زد زیر آواز و حالا نخوون کی بخوون.
- نویسنده بعد چه کار کرد؟
گدا مثل همیشه شروع کرد که بله ما این دورورا عشقایی داشتیم.
- نویسنده (خوشحال یادداشت می کند.) عشق؟ خب، خب؟ جالبه.
گدا و شروع کرد به چاخان پاخان که دو باغ بالاترسه خانوم جوون و خوشگل هستن که یارو هفته ای یکی دوبار میره سراغ اونا.
- نویسنده سروسری باهاشون داشته؟
گدا نه جانم، می رفته گدایی.
- نویسنده (برزخ مدادش را روی میز می کوبد.) خب فایده ش چیه؟
گدا خیلی فایده داشته آقا، هر وقت که می رفته، می بردنش تو، بعد

- می فرستادنش حموم.
نویسنده (خوشحال مداد را برمی دارد.) خب، جالبه، می بردنش حموم. (می نویسد.)
بعدا؟
- گدا و بهش می گفتن که خوب خودشو بشوره.
نویسنده بعدا؟
- گدا اونوقت به دست لباس اعیونی تنش می کردن.
نویسنده خوداشون؟
- گدا بله، با دست خودشون.
نویسنده معرکه س.
- گدا بعد می بردنش تویه اتاق دیگه و سفره رنگینی واسهش پهن می کردن.
نویسنده خب؟
- گدا و بهش می گفتن که بخوره.
نویسنده اون چه کار می کرد؟
- گدا می خورد، هی می خورد، هی می خورد، تا تموم می کرد.
نویسنده منظورم اوناس، دخترارو میگم؟
- گدا نه، اونا سر سفره نمی نشستن.
نویسنده چرا نمی نشستن؟
- گدا قربونت برم، کی با یه گدا هم کاسه میشه؟ بله؟ شما خودتون، حاضرین لب به غذای من بزنین؟ نه که نمی زنین!
- نویسنده چرا نمی زنم، خیال کردی. (بلند شده می آید قاشقی لوبیا می خورد.) خب؟
چی میگگی؟
- گدا اونام هم چی آدمای بدی بودن، گاه به گاه باهاش هم سفره می شدن.
نویسنده پس دور هم می نشستن.
- گدا البته که می نشستن.
نویسنده عالیه. (یادداشت می کند.)
- گدا قربون شکلت آقا.
نویسنده چیه؟ (پیرمرد با خجالت و شیطننت استکان خالی را نشان می دهد. نویسنده بلند

- می‌شود و بطری مشروب را برمی‌دارد و استکان را پر می‌کند و بطری را بغل دست پیرمرد می‌گذارد و برمی‌گردد پشت میز می‌نشیند. خب؟
- گدا
نویسنده
- سیر که می‌شد، پا می‌شد لباساشو عوض می‌کرد و می‌اومد بیرون. همین؟
- گدا
نویسنده
- هم‌چو چیزی محاله. چرا محاله؟
- گدا
نویسنده
- همین جوری می‌برن غذا بهش میدن و سیرش می‌کنن، می‌فرستش بیرون؟
- گدا
نویسنده
- درسته آقا جان. واسه چی این کارو می‌کردن آخه؟
- گدا
نویسنده
- در راه خدا پدر من، مگه خود شما واسه چی منو آوردین این تو؟ واسه چی بهم غذا میدین، عرق میدین؟
- نویسنده
گدا
- من تورو آوردم که هم صحبت بشیم، حرف بزیم، درد دل بکنیم. اونام لابد درد دل می‌کردن.
- نویسنده
گدا
- من و خودتو در نظر نگیر دایی، من و تو هر دو مردیم. عمری از من گذشته، ولی سه تا زن جوون و خوشگل...
- گدا
نویسنده
- خیلی خوشگل آقا. تویه باغ، دور از شهر، خونه باغ اهیونی...
- گدا
نویسنده
- خیلی م اهیونی. (عرق می‌خورد).
- نویسنده
گدا
- و رفیقت م که جوون بوده، لابد برورویی م داشته؟
- گدا
نویسنده
- بعله، از اوناش بوده، چارشونه و قد، چی بگم؟ (غذا می‌خورد. یک مرتبه با نگاه ثابت چشم به در می‌دوزد).
- نویسنده
گدا
- و اونوقت همین جوری می‌رفته پیش اونا و همین جوری م برمی‌گشته؟ (پیرمرد جواب نمی‌دهد، چشم به در دوخته است.) چیه؟ چیزی می‌خوای؟
- گدا
نویسنده
- (با قیافه مظلوم و ترس خورده.) پنیر!
- نویسنده
گدا
- (می‌خواهد بلند شود، در باز می‌شود و شعبان با بشقاب پنیر وارد می‌شود.)

- پسر، هرچی که می‌خواهیم زود بجنب، چرا معطل می‌کنی؟
 گدا (بشقاب پنیر را می‌گیرد.) الهی که زنده باشی، گرفتار پیری و نیستی نشوی.
 (شعبان می‌خواهد خارج شود.) آقا جان من. (شعبان برمی‌گردد.) پدرجان تورو
 به اون دو دست بریدهٔ ابوالفضل‌العباس، اگه به کم خوراکی، چیزی از ظهر
 مونده، واسه من بیار، دوا داره کار خودشو می‌کنه. الهی که ذلیل و بیچاره
 نشی.
 شعبان چیزی نداریم.
 نویسنده پسر، برو بیرون و شش سیخ کباب از کبابی بگیر و بیار.
 گدا شش تا سیخ زیاده، قربونت برم، کی می‌تونه بخوره.
 شعبان چندتا می‌خوای؟
 گدا چیز بگیر... پنج سیخ بسمه. (شعبان با کینه گدا علی را نگاه می‌کند.) نه، نه،
 حرف آقارو زمین ننداز، همون شش سیخو بگیر، برشته باشه‌ها، دندونای
 من...
 شعبان خيله خوب... (بیرون می‌رود.)
 گدا این آقا مثل این که از من خوشش نیاد.
 نویسنده غلط کرده که خوشش نیاد، اون یه نوکره و باید دنبال کار خودش باشه.
 گدا (لقمه‌ای نان و پنیر می‌گیرد.) الهی شکرت. (می‌خورد.)
 نویسنده خب، می‌گفتی.
 گدا بعله، می‌گفتیم، خیلی م‌خوب می‌گفتیم، چقدرم خوب می‌گفتیم، همیشه
 می‌گفتیم.
 نویسنده رسیدیم به اون‌جا که اون سه‌تا خانوم...
 گدا خانومارو ولش کن پدر، دیگه از سن و سال من و تو گذشته.
 نویسنده منظورم اینه که یارو بالاخره با اونا سرو سری داشته یا نداشته؟
 گدا حتماً داشته.
 نویسنده تو از کجا می‌دونی؟
 گدا میدونم دیگه، خر که نیستم.
 نویسنده یعنی خودش گفت؟ (گدا لقمه‌ای در دهان می‌گذارد و چشمک می‌زند.) پس

- چرا نمیگی؟
گدا روم همیشه آقا جان، درسته که مفلس و بدبخت و بیچاره‌م، اما تا بخوای
حجب و حیا دارم.
نویسنده حالا حجب و حیا را ول کن.
- گدا پناه بر خدا، اونوقت مگه میشه بین مردم زندگی کرد؟
نویسنده منظورم اینه که ماجرا رو تعریف کن.
- گدا کدوم ماجرا؟
نویسنده (عصبانی) ماجرای اون مرتیکه دیوث پدرسگو که سه تا دختر می بردنش
حموم و می شستنش و قریبون صدقه‌ش می رفتن و لقمه تو دهنش
میداشتن.
- گدا (با ترس سینی را کنار می گذارد.) به خداوندی خدا من اگه گناهی داشته
باشم. (ته گیلانش را بالا می اندازد.) یا امام زمان! (به طرف در راه می افتد.)
نویسنده (دست پاچه) کجا؟ کجا میری؟ (بلند می شود و جلوش را می گیرد.)
- گدا میرم دیگه آقا، میرم دنبال بدبختی و بیچارگی خودم. (با بغض) خدایا هیچ
تنابنده‌ای رو ذلیل و بدبخت نکن.
نویسنده بشین پدرجان، خواهش می کنم.
- گدا نه آقای من، مولام علی عوضت بده.
نویسنده قهر کردی؟
- گدا (بغض در گلو) نه پدرجان من، قهر چیه! وقتی تو این سن و سال سر آدم داد
بکشن، من نه، شما باشین دلتون نمی شکنه؟
نویسنده (او را گرفته و به طرف مبل برمی گردد.) بشین باباجان، من که قصد بدی
نداشتم، نمی خواستم تورو برنجونم، از دست اون یارو دلخور بودم. بشین
پدر من. (پیرمرد می نشیند و اشک‌هایش را پاک می کند.) حالا یه استکان
دیگه می زنیم آشتی میشه. (استکان گدا علی و خودش را پر می کند.)
به سلامتی.
- گدا سلامتی.
نویسنده (پشت میز می نشیند.) خب؟

- گدا (انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.) تو این رفت و آمدها دختر کوچکه عاشق بیقرار عباس میشه. و بعد از هر بار رفتن وقتی لباس اعیونی رو درمیاره، دخترای دیگه پولی چیزی بهش میدن و دختر کوچکه عوض پول، گل تو توپرهٔ گدایش میریخته. از اون گلهای قرمز و درشت و خوشبو.
- نویسنده (در حال نوشتن) خب، خب، خب.
- گدا عباس م تا می اومده بیرون، گل‌ها رو دور می‌ریخته و یه مقدارم بد و بیراه بهش می‌گفته.
- نویسنده واسه چی این کارو می‌کرده؟
- گدا گل به چه دردش می‌خورده، عوض گل اگه لباس کهنه‌ای، نونی، غذایی بهش می‌داد که بیشتر به دردش می‌خورد.
- نویسنده مرتیکهٔ بی‌ذوق!
- گدا یه مدت بعد دختر وسطی م دچار همین احوالات میشه. یعنی اونم یک دل نه، صد دل عاشق رفیقمون میشه.
- نویسنده جالبه. خیلی جالبه. (می‌نویسد.)
- گدا یک دل نه، صد دل. نوشتی؟
- نویسنده خب؟
- گدا اونم روش نمی‌شده، چیزی کف دست عباس بذاره.
- نویسنده پس چه کار می‌کرده؟
- گدا هر روز، رو لباسهای گدایی عباس گلاب می‌پاشیده. بین دختر کوچکه و دختر وسطی شکراب میشه. اونم درس موقعی که دختر بزرگم دل می‌بازه. اونوقت دیگه جنگ مغلوبه میشه، بزن بزن راه می‌افته. آخرش دور هم می‌شینن و به عباس میگن که دیگه اون طرفا پیداش نشه.
- نویسنده عباس چه کار می‌کنه؟
- گدا عباس م اون طرفا پیداش نمیشه.
- نویسنده تموم شد؟
- گدا تموم تموم!
- نویسنده (سخت دلخور) این که نمیشه.

- گدا شده بود دیگه.
- نویسنده یعنی با هیچکدوم سر و سری پیدا نمی‌کنه؟
- گدا چرا، پیدا می‌کنه.
- نویسنده با کدوم یکی؟
- گدا به نظرم با وسطی، نه، نه، با بزرگه. بزرگه خیلی حشری بوده. از اون زنای چاق و سفید (با دست‌هایش اندام زن را مجسم می‌کنند.) که هیچوقت سیرمونی از مردا ندارن‌ها.
- نویسنده کجا عشقبازی می‌کردن؟
- گدا جلو چشم اون دوتای دیگه که نمی‌شده، شاید می‌رفتن بیابون، شایدم تو زیرزمینی، جایی، یه گوشه دنج و تاریک که هیشکی نتونه ببیندشون. معمولاً این جور جاها بهتره، مگه نه؟
- نویسنده پس باز می‌رفته.
- گدا آره بابا، عباس از اون ناقلها بوده.
- نویسنده (می‌نویسد.) هرچی ناقلاتر بهتر.
- گدا شما ناقلهارو دوس دارین؟
- نویسنده نه، واسه این کار بهتره.
- گدا واسه کدوم کار؟
- نویسنده همین جوری.
- گدا آها، فهمیدم. همان جوری. (با نگاه ثابت چشم به در می‌دوزد.)
- نویسنده هیچوقت اون دوتا خبردار نمی‌شن؟ (پیرمرد جواب نمی‌دهد. چشم به در دوخته است.) گفتم اون دو نفر دیگه چیزی بو نمی‌برن، چی شد؟ بازم که... (با قیافه مظلوم) کباب!... (نویسنده می‌خواهد بلند شود که شعبان با سینی کباب وارد می‌شود.)
- نویسنده از این جا تا کبابی، این همه راه بود که دو ساعت معطل کنی مرتیکه؟
- گدا (سینی را می‌گیرد و رو زانوان خود می‌گذارد.) الهی که هیچوقت چه کنم چه کنم نگی جوون! (شعبان می‌خواهد برود.) آقا جان من!
- شعبان (عصبانی) دیگه چی می‌خوای؟

- گدا (دلشکسته) هیچ چی! هیچ چی! (حالت قهر به خود می‌گیرد).
- نویسنده هر چی می‌خواهی بگو.
- گدا هیچ چی، می‌خواستم ببینم آگه مربایی، چیز شیرینی دم دستت باشه، آگه دم دستت باشه‌ها، دم دستت نباشه که هیچ چی...
- نویسنده فوری یه ظرف مربا وردار و بیار.
- گدا نه. نه، عجله ندارم، با این دندونای خراب تا این یه لقمه نون و کبابو بخورم کلی وقت می‌بره و تازه... (شعبان با نگاه شماتت‌بار گدا علی را نگاه می‌کند).
قربونت برم.
- نویسنده برو گم شو پسر! (شعبان بیرون می‌رود).
- گدا (تعارف می‌کند). بسم الله!
- نویسنده نوش جان! (پیرمرد لقمهٔ گنده‌ای می‌چیند و در دهان می‌گذارد). خب؟ (گدا علی دهان پر خود را نشان می‌دهد. نویسنده مداد را روی کاغذ می‌گذارد و به تماشا می‌نشیند. پیرمرد چشم‌هایش را بسته، در حالی که سرش را تکان‌تکان می‌دهد، لقمه را می‌جوید).
- گدا خیلی کباب خوبیه! (هم‌چنان می‌جوید).
- نویسنده رسیدیم به اونجا که عباس با زن گنده‌ه روهم می‌ریزه و هیچ‌کس بو نمی‌بره... درسته؟
- گدا چطور بو نمی‌بره؟ (لقمهٔ دیگری داخل دهان می‌گذارد).
- نویسنده کی بو می‌بره؟ (پیرمرد با دهان پر چیزی می‌گوید که مفهوم نیست). کدوم یکی؟
- گدا (لقمه را می‌بلعد). کوچکه!
- نویسنده یعنی عاشق اولی؟
- گدا نه، دومی! (مشغول لقمه‌چیدن است).
- نویسنده کوچکه که اول عاشق شده بود؟
- گدا درسته!
- نویسنده پس دومی؟
- گدا میشه دختر وسطی. (لقمه را در دهان می‌گذارد).

- نویسنده
 پس دختر وسطی بو می بره؟ (پیرمرد با اشاره سر تأیید می کند و با چشمان بسته مشغول جویدن لقمه و سر تکان دادن است.) زودباش دیگه؟
- گدا
 یعنی دیگه نخورم؟
- نویسنده
 یه جوری بخور که بتونی حرف هم بزنی.
- گدا
 یه جوری بخورم که بتونم حرف هم بزنم؟ (یک مرتبه به خنده می افتد.) مگه میشه؟
- نویسنده
 (عصبانی) آره، آره، آره. (جلو می آید و تکه ای نان در دهان می گذارد و ضمن جویدن، حرف هم می زند.) یه روز عباس گدا با دخترک میرن تو زیرزمین، تصمیم می گیرن که عشق بازی بکنن. وقتی دست در آغوش هم می برن، دختر وسطی یه ناگهان سر می رسه و... (پیرمرد به شدت می خندد.) کجاش خنده دار بود؟
- گدا
 داشتیم؟ داشتیم؟
- نویسنده
 یعنی چی داشتیم؟
- گدا
 (لقمه گنده ای می گیرد و به نویسنده.) با این حرف بزنی بینم. اگه مردی اینو بذار دهنش و حرف بزنی.
- نویسنده
 مگه مجبوری لقمه ای به این گنده گی بذاری دهنش؟
- گدا
 پس چه کار کنم؟
- نویسنده
 لقمه کوچک تر بگیر.
- گدا
 (توهم می رود.) من می دونستم که شما راضی نیستی. داشتی لقمه های منو می شمردی. (سینی را کنار می گذارد و سر به آسمان می گیرد.) خدایا، هیچ بنده ای را محتاج بنده دیگه ات نکن! خدایا...
- نویسنده
 باز شروع کردی؟
- گدا
 نه خیر، تموم کردم. (می خواهد بلند شود.)
- نویسنده
 (هلش می دهد و پیرمرد روی مبل می افتد.) مست بازی درنیار.
- گدا
 کتکم می زنی؟
- نویسنده
 من کی کتک زدم؟
- گدا
 وقتی هلم دادی اگه سرم خورده بود این جا و... (پشتی مبل را نشان می دهد.)

شکسته بود، اگه پام خورده بود این جا و... (بدنهٔ مبل را نشان می‌دهد.)	نویسنده
شکسته بود، اگه دستم خورده بود این جا و... (دستهٔ مبل را نشان می‌دهد.)	گدا
شکسته بود، در اون دنیا جواب جدمو چی می‌دادی؟	نویسنده
حالا که نشکسته.	گدا
اگه می‌شکست؟	نویسنده
مبل به این نرمی که سر نمی‌شکنه.	گدا
سفت بود که می‌شکست.	نویسنده
گوش کن پیرمرد، لچ منو درنیاره، زودباش بقیه شو بگو.	گدا
خوبه، هم کتک بخورم و هم بقیه شو بگم.	نویسنده
مجبوری بقیه شم بگی.	گدا
واسه چی؟	نویسنده
من لازمش دارم.	گدا
آها، لازمش داری. (پوزخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و چشم در چشم نویسنده می‌دوزد.) خیال می‌کنی من خرم و نمی‌دونم واسه چی می‌خوای؟	نویسنده
واسه چی می‌خوام؟	گدا
اون جا که نشسته بودی چه کار می‌کردی؟	نویسنده
هیچ کار.	گدا
هیچ کار؟ آره جون خودت، چی می‌نوشتی؟	نویسنده
باشه، بنویسم.	گدا
همین دیگه.	نویسنده
منظور؟	گدا
من تا حال به تور سه‌تاشون خورده بودم. هی از آدم چیز می‌پرسن و می‌نویسن و کتابش می‌کنن و می‌فروشن و پولاشونو می‌ریزن تو جیبشون و راهشونو می‌کشن و می‌رن. تو هم چارمی شون هستی.	نویسنده
(شکست خورده) خیال کن که منم یکی دیگه. چطور میشه؟	گدا
هیچ چی آقا جان، فقط مفتکی نمیشه.	نویسنده
تو این همه چیز لنبوندی بست نبود؟	نویسنده

گدا	نه خیر، نبود.
نویسنده	(به فکر می رود و قدم می زند.) ده تومنت میدم.
گدا	ضرر می کنه.
نویسنده	بیست تومن.
گدا	به جدم ضرر می کنه.
نویسنده	سی بیشتر نمیدم، همین!
گدا	چون شما آقای خوبی هستی و خیلی م عزت کردی، به هفت هشت ده تومنی م خرج من بیچاره کردی، پنجاه می گیرم.
نویسنده	همون سی.
گدا	محض خاطر شما چهل.
نویسنده	(پول درمی آورد و می شمارد و به پیرمرد می دهد.) بگیر، ولی همه رو خیلی دقیق تعریف کن.
گدا	خدا بده برکت. غذام می تونم بخورم؟
نویسنده	نه، وقتی همه رو گفتی و تموم کردی.
گدا	خیله خوب، آقام که شما باشین. (نویسنده می دود پشت میز.)
نویسنده	صبر کن، صبر کن. (می نشیند و آماده نوشتن است.) حالا بگو.
گدا	بله، یه روز دختر وسطی یه، همین جوری تو باغ می گشته که می بینه عباس از روی دیوار پرید تو، و پاورچین پاورچین راه افتاد و رفت تو زیر زمین. دختر گنده یه ساعت پیش به بهانه ای رفته بود بیرون. دختر وسطی یه شک ورش میداره، میاد، هم چی رو نک پا میاد و یه وقت می بینه، ای داد بیداد، دختر گنده، لخت شده افتاده رو هیزم ها و عباس گدام لباساشو درآورده، دست به گردن، لب روی لب گذاشته و چه کارا که نمی کنن. دختر وسطی جیغ می کشه، دختر کوچکه م سر می رسه، هردو می ریزن سر دختر گنده، تا می خوره می زننش.
نویسنده	عباسو نمی زنن؟
گدا	نه که نمی زنن، عباسو دوست داشتن، خیلی م دوست داشتن.
نویسنده	در این فاصله عباس چه کار می کرده؟